

خاطرات و داستان‌های کمکی مربوط به تختی



۱. در برگ اول کتاب که تصویر حوض نقاشی قرار دارد، اضافه می‌کنیم:

تختی تعریف می‌کند که: «نخستین واقعه‌ای که به یاد دارم این بود که یک روز طلبکاران به خانه ما آمدند و اثاثیه خانه و همه ما را به کوچه ریختند. ما مجبور شدیم که دو شب را توی کوچه بخوابیم. شب سوم اثاثیه را بردیم به خانه همسایه‌ها و دو تا اتاق اجاره کردیم. وضع مالی ما خوب نبود.»

«خاطره‌ای که از دوران تحصیلی به یاد دارم این است که هیچ‌وقت شاگرد اول نشدم. اما زندگی در میان مردم (شبیه همین اتفاقی که برایمان افتاد و به خانه همسایه‌مان رفتیم) و برای مردم، درس‌هایی به من آموخت که فکر میکنم هرگز نمی‌توانستم در معتبرترین دانشگاه‌ها کسب کنم. همچنین زندگی به من آموخت که مردم را دوست بذارم و تا آن‌جا که در حد توانایی من است به آنان کمک کنم.»

۲. در برگ پنجم کتاب که در آن بزرگ نوشته‌شده باشگاه ورزشی پولاد:



تختی تعریف می‌کند که: «در سرما و گرما در روی تشکی که حتی حیوانات هم حاضر نمی‌شدند بر روی آن تمرین کنند، فعالیت خود را آغاز کردم. اما پس از یک‌سال تمرین، کمترین موفقیتی به دست نیاوردم. باران تمسخر بر سرم باریدن گرفت و همه به من می‌گفتند: برو دنبال کارت، تو اصلاً به درد کشتی نمی‌خوری.»

این گفتارها، مرا کاملاً از پای درآورد. من یک‌سال در زیر این باران استهزاءها، استقامت کردم و پس از این، راه خوزستان را پیش گرفتم. در آنجا یک سال زندگی کردم. مبارزه با خود و مبارزه با ناسزاهای مردم که رنج فراوانی بر دوش من باقی گذارد. اما من طاقت این را نداشتم که بیشتر از یک‌سال، این رنج را بر دوش خود بکشم.»

- سوال: فکر می‌کنید، بعدش چی شد؟ (جواب بچه‌ها) تختی اومد به تهران؟ به نظر شما تختی بایست چه تغییری در فکرش، روحیه‌اش یا رفتارش بدهد؟

خود تختی میگه: «پس از این‌که به تهران آمدم، همه آن پسر ۷۰ کیلو را دیدند که هشت کیلو چاق شده بود. اما این چاقی دلیل آن نشده بود که در هر دقیقه، ده مرتبه از کشتی‌گیران زمین نخورم!»

من فرزند درد و رنج بودم و با این درد خو گرفتم. در همین زمان یک کنایه دیگر که در لفافه گفته می‌شد مرا شکنجه نمی‌داد، چون من راه خودم را می‌دیدم، راهی بود روشن که در آن می‌شنیدم «رضا، تو کاری به این حرف‌ها نداشته باش، راه خود را بگیر و برو. آینده متعلق به کسی است که بیشتر از همه رنج‌برده (زمین‌خورده و برخاسته) است».

۳. در برگه ششم کتاب که در آن تصویر تختی رو سکوی اول نقاشی شده:

* (بیان این قسمت و تاکید روی آن اهمیت خیلی زیادی دارد)

خاطره‌ای از زبان تختی: «من فاصله‌ی مابین عنوان دومی و قهرمانی را فاصله‌ی بزرگی می‌دانستم. اما وقتی که در سال ۱۳۲۹ صاحب‌مدل طلا گردیدم، متوجه شدم که هیچ‌کاری نکرده‌ام، و چیزی هم به من اضافه نشده و فقط بر تعداد رفقای که به من سلام می‌کردند اضافه گردیده است. بگذریم.

از سال ۱۹۵۱ الی ۱۹۵۶ من طلا نمی‌آرودم اما در «ملبورن» جای من با نفرات اول عوض شد و طلا گرفتم. اما همین که از کرسی به پایین

پریدم و پس از اینکه چند نفر بر صورتم بوسه زدند، پس از اندکی تحمل و خیره شدن به چشمان دیگران، متوجه شدم کوچکترین تفاوتی نکرده‌ام؛ نه به وزنم چیزی اضافه شده نه به مغزم. من فقط برای این قهرمان شده بودم که عده‌ای از هموطنانم جشن بگیرند شادی کنند، و گرنه من چه فرقی کردم؟! همان «رضای سابق بودم که در ساعت دوبعدازظهر به باشگاه می‌رفتم [و بقیه کارهای زندگی‌اش را می‌کرد].

بله؛ حالا فکر نمی‌کنم با ازدست‌دادن آن عنوان، هیچ هستم. [در یک مسابقه] همین که من از سکوی اولی به راحتی به پایین آمدم تا «آلبول» در جای پای من قدم گذارد دیدم هیچ‌چیز از من کم نشده‌است».

۴. در برگه هفتم کتاب که تصویر مبارزه‌ای در کشتی در آن نقاشی شده:

داستان ۱: یک سال مسابقات جهانی در تهران، بود. کشتی‌ها گرفته‌شد و دو نفر پای فینال رفتند: تختی از ایران و سیراکوف از بلغارستان. سیراکوف عجیب بارانداز می‌کرد. من قبل از شروع مسابقه تختی را ماساژ می‌دادم، به او گفتم مواظب بارانداز سیراکوف باشد، خطرناک است. کشتی شروع شد، تختی یک‌بار زیر گرفت و سیراکوف را خاک کرد و پایش را «سگک» کرد ولی سیراکوف روی سگک ایستاد (به اصطلاح خودش را از دست تختی نجات داد)، دو مرتبه کشتی شروع شد، و تختی یک زیر گرفت و او را خاک کرد و رفت توی سگک پا، دقیقه دوم یا سوم کشتی بود. فشار سگک موجب ناراحتی شدید سیراکف شد، با دست اشاره به پایش کرد، تختی او را رها کرد و از جا بلند شد. فریاد تماشاچیان شروع شد که چرا این کار را کردی و به تختی اعتراض کردند.



سوال: به نظر شما تختی باید چکار کنه؟ بعدش چی شد به نظر تان؟

اما می‌دانید نتیجه این گذشت و انسان دوستی تختی چه شد؟! سیراکوف منتظر داور نشد، خودش دست تختی را به عنوان برنده بلند کرد... عمل تختی چنان او را تحت تاثیر قرار دارد که خودش دست تختی را بلند کرد.

داستان ۲: بعد از آن که «آنا تولی آلبول» توسط غلامرضا تختی ضربه فنی می‌شود، تختی قبل از آن که لباس به تن کند، نزد زن و دو فرزند «آلبول» رفت، از زن معذرت خواست و آن دو طفل را که انگشت حسرت شکست پدر را به دهان داشتند نوازش کرد. او حریف نبود، فرشته‌ای بود که خداوند برای نوازش آفریده بود.

خاطره ۳: در شوروی و در یکی از رقابت‌ها در یک مجتمع ورزشی بزرگ، انجام می‌شد. تو راهروئی که منتهی به سالن کشتی بود، یک خانم مسن روس، جلو اومد. از همه می‌پرسید: «این تختی کیه؟» تا این که تختی اومد، همه گفتن اینه. اول، خانم با زبون بین‌المللی به تختی گفت: «پسر من حریف توست. پای چپش آسیب‌دیده، از تو خواهش می‌کنم پای چپ پسر رو بگیر.» تختی هم رو تشک، اصلاً با سمت چپ هیکل حریف کار نداشت و از راست می‌گرفت.

۵. در تصویر صفحه هشتم کتاب که مربوط به زلزله بوئین‌زهره است:

داستان ۱: مسیر تختی و یارانش از دوراهی یوسف‌آباد آغاز و پس از گذر از مقابل سینما امپایر، سینما امیری و سینما رادیوسیتی و چهارراه پهلوی، چهارراه امیراکرم، سه راه‌شاه [جمهوری اسلامی]، کلانتری یک، خیابان سپه [امام خمینی]، ایستگاه منیریه، البرز، معزالسلطان، گمرک، کافه شهرداری، چهارراه دلبخواه، به میدان راه‌آهن می‌رسید. در طول این مسیر طولانی مردم مسلمان و نوع‌دوست تهران کمک‌های خوبی به زلزله‌زدگان کردند:

«کارگری که روزی ۴۰ ریال می‌گیرد مبلغ هزار ریال وجه نقد و کت خود را به تختی تقدیم کرد.

پیرزنی چادر نمازش را داد.

پسرک بلیط فروش ۲۰ ریال حاصل فروش بلیط خود را داد.

در صف اتوبوس از ۱ ریال تا ۲۰ ریال کمک کردند.

پشت سر گروه تختی چند وانت در حرکت بود و کمک‌های جنسی را جمع‌آوری می‌کرد، در مسیر خیابان پهلوی و مغازه‌های این خیابان کمک‌های مختلفی چون دارو و لباس و مواد غذایی می‌دادند...

یکی از مغازه‌داران که شهرت به خست و جمع‌آوری مال داشت و می‌گفت دوست ندارد به کسی کمک کند وقتی تختی و آن استقبال مردم را دید، جلو آمد و خطاب به تختی گفت من به هیچ‌کس اعتماد ندارم ولی به تو اعتماد



دارم، برو آن «دخل» من! هرچه در آن هست بردار و فروش امروز را هم، همه را توی کیسه می‌ریزم.

محصول دو روز پیاده‌روی تختی چهار کامیون خواربار، پوشاک و بیست هزار تومان نقد (که در آن زمان رقم بسیار بالایی به حساب می‌آمد) بود. تختی برای اولین مرتبه دست نیاز به‌سوی دیگران دراز کرده بود. دستی که به صمیمیت فشرده و شرافتمندانه بدرقه شد.

تختی به قزوین آمد و با ورزشکارهای این شهر به منطقه بوئین‌زهرا رفت و در آن‌جا پول‌ها را میان خانواده‌هایی که همه چیزشان را از دست داده بودند توزیع کردند. در آن موقع به تختی خیلی فشار آوردند که این کمک‌ها را در اختیار شیر و خورشید سرخ (مسئولان رژیم شاه) بگذارد. اما این کار را نکرد و گفت: ((نه. مردم مرا امین دانسته‌اند و پول را به دست من داده‌اند، من هم به دست مردم می‌دهم)).

داستان ۲: از دستگیری‌های تختی خاطره زیادی است. از کمک به یک زن و مرد فلج که تازه ازدواج کرده بودن تا دکه مطبوعاتی خریدن برای یک جوان بیکار و... می‌گویند هر وقت کادویی از طرف راه‌آهن -محل کارش- یا بقیه سازمان‌ها و دستگاه‌ها می‌گرفت، بدون اینکه آن‌ها را باز کند به کسانی می‌داد که ناگفته سرپرستی‌شان را به عهده داشت. بعد از شب هفت، یکی از دوستانش می‌بیند که پیرزنی در راهروهای فدراسیون کشتی می‌گردد. از او می‌پرسد: «مادر چه می‌خواهی؟ دنبال کی می‌گردی؟» پیرزن می‌گوید: «والا نمی‌دونم؛ دنبال کسی می‌گردم که قدوقواره‌اش به پهلوان‌ها می‌خوره، او می‌ومد به من کمک می‌کرد، چند وقتیته پیداش نیست، گفتم شاید بتونم اینجا ازش خبری بگیرم.

تختی با مردم بود. یک‌بار که دانشجویها در دانشگاه تهران تحصن کرده بودن و دانشگاه هم محاصره بوده و کسی امکان تردد به دانشگاه نداشته، تختی با ظرف‌های غذا از در دانشگاه وارد می‌شود، پاسبان‌ها هم او را می‌شناختند و کاری با او نداشتند.

تختی خیلی با صفا بود. باور کن کمتر کسی را دیدم که بگوید تختی را ندیدم یا باهاش شام و ناهار نخوردم. می‌دانی این شام و ناهارها واقعاً اغراق‌آمیز است. چون او نمی‌توانسته با همه شام و نهار خورده باشد. اما خوب تختی واقعاً در کوچه، پس‌کوچه‌ها حضور داشته. (خاطره‌ای از یکی از دوستان تختی)

۶. در تصویر نهم کتاب که مربوط به بازگشت تختی از مسابقات تولیدو آمریکا است:

سوال: هنگام بازگشت از مسابقات تولیدو که آخرین مسابقه تختی بود، چه اتفاقی افتاد؟ تختی مقامی هم که نیاورده بود. حدس

بزنید چی میشه؟



هنگام بازگشت تیم ملی به ایران مردم چنان استقبالی از تختی کردند که حتی هنگام قهرمانی‌هایش نیز سابقه نداشت و مردم نشان دادند که محبوبت تختی فقط به‌خاطر مدال گرفتن‌هایش نیست.

داستان ۱ (درباره احساس مردم به تختی):

تختی اهل منطقه پایین‌شهر بود. اگر از مسابقه‌ای برمیگشت، گاهی مجبور بود که برود ملاقات و هدیه از مقامی و کسی و ... ام بلافاصله در اولین فرست می‌آمد پایین شهر. همه مردم منتظرش جمع میشدند و اون خودش رو مال منطقه پایین‌شهر می‌دونست. یک اتفاق جالب هم افتاده:

داستان ۲: یکی از روزها اتومبیل تختی را می‌دزدند اما در کمال ناباوری چند روز بعد اتومبیل در نزدیکی منزلش پیدا می‌شود. تختی وقتی اتومبیل را دید به شک افتاد؛ چون اتومبیل از نظر شماره و رنگ همان اتومبیل خودش بود ولی قالیپاق‌هایش نو و تودوزی آن تازه شده بود. وقتی در اتومبیل را باز کرد یادداشتی دید که در آن نوشته بود: پهلوان برای ما کسر شأن بود که اتومبیل شما فرسوده و با تودوزی کهنه و رنگ و رفته باشد. آن را بردیم و تر و تمیز کردیم آوردیم، ما را به‌خاطر این جسارت ببخش.

۷. در تصویر دهم کتاب که تختی دست راست خود را بالا برده:

داستان ۱: یه روز تو سالن بودیم. تختی داشت کشتی می گرفت. ما رو سکو نشسته بودیم. حریف از تختی ضعیف تر بود، تختی خیلی سر بود، ولی خیلی مدارا می کرد. از تشک که او مد بیرون، یکی از رفقا که اسمش نامی بود گفت: «آقا تختی می خواستی درست بزنی (منظورش اینه که حسابی خورد و خاکشیرش میکردی).»

سوال: به نظر شما تختی چی میگه؟ چکار میکنه؟

تختی لب گزید و گفت: «آقا، مگه پنبه س؟!»
هوای مردم رو خیلی داشت. آبروی مردم رو هیچ وقت نمی برد. (خاطره یکی از ورزشکاران هم دوره تختی)

خاطره ای از زبان تختی: «در ابتدا از دیدن عکس کشتی گیرهای قوی و بزرگ می ترسیدم و حتی روزنامه هایی که عکس آن ها را داشت دور می انداختم. اما بعد فهمیدم که یک فرمانده آلمانی (هیتلر) عکس دشمنانش را همیشه جلوی



چشمش نگه می داشته تا با آن ها روبه رو شود و نترسد.

من هم تصمیم گرفتم عکس حریفانم را جمع کرده و همیشه جلوی چشمم داشته باشم. هنوز هم همین کار را می کنم اما حالا دیگر به آن ها به چشم دشمن نگاه نمی کنم و دوستشان دارم.

[برای مثال] با آنکه چندین سال از دیدار من و حیدرظفر ترک می گذرد هنوز لبخندش، خشمش، و آرزویش که همیشه در چشمانش خوانده می شد را می بینم. من فراوان عوض شده بودم. من این عکس ها را هنوز مثل هیتلر در مقابل چشمانم قرار می دهم، با این تفاوت که بی نهایت به آنها علاقه مندم و هیچ مایل نیستم؛ مانند هیتلر به آن ها بنگرم.